

مهاجرین دهه ۶۰

«ما (محمد بهمنش و کورش رضایی) به یاد دهه ۶۰ و زمانی که ساکن اردوگاه مهاجرین ازنا بوده‌ایم، می‌خواهیم اطلاعاتی از دوستان و آشنایان آن دوره داشته باشیم، در صورت تمایل می‌توانید مطلب، خاطره و عکس خود را به ایمیل مدیریت وبلاگ ارسال کنید، شاید به این وسیله بتوان دوستان قدیمی را به هم نزدیکتر کرد.»

سال ۸۷ بهمنش و رضایی، از ساکنان ایرانی اردوگاه، وبلاگ «مهاجرین دهه ۶۰» را راه‌انداختند.

غلام نوشت: «سلام، غلام بیات هستم، دروازه‌بان تیم مهاجرین اردوگاه زیاد حافظه خوبی ندارم اما خاطرات شیرینی که داشتم با کسانی بود که الان زیر خروارها خاک خوابیده‌اند. تا عکس فوتبال اردوگاه را دیدم، اولین کسی که نظر مرا جلب کرد مرحوم سعید خداکرمی بود. از یک طرف خوشحال شدم که بعد از سال‌ها چرمش را دیدم از طرف دیگر ناراحت از این که وجود ندارد. یک خاطره فوتبالی دارم. کورش رضایی یک شعر عربی همیشه موقع فوتبال می‌خواند، دست‌وپاشکسته‌می‌نوایسم، مطمئن هستم که خودش می‌تواند بخواند (عباس‌تیاگاماتیگاجینیمیلیاتینی) کسانی که از هاشم مراقق پور (مرزوقی) خبر دارند با من تماس بگیرند.

غلام حالا در خرمشهر زندگی می‌کند و مغازه دارد. صدایش از پشت تلفن جوان است و پرنرزی «من از سال ۶۱ تا ۶۷ توی اردوگاه بودم، زندگی سختی بود. ما از یک شهر که در اون زمان مدرن و زنده بود به یک شهر کوچک و روستایی آمده بودیم. دوتا اتاق داشتیم که درش روبه‌بیابان باز می‌شد. یاد است اولین روزی که قرار بود به مدرسه برویم در خانه باز نمی‌شد چون یک متر برف آمده بود. مادر بنده خدا به زحمت در را باز کرد. اهالی شهر اوایل ما را تهدید می‌دیدند اما بعد رابطه‌ها خوب شد و من حالا دوستانی در این شهر دارم.»

غلام چند سال پیش به اردوگاه سرزد. «هنوز تعدادی از خانواده‌های معادوبین بودند. آنها به خاطر اصالت ایرانی آواره شده بودند. ۹۹ درصدشان ایرانی هستند. ما در طرف دیگر اردوگاه بودیم اما همه با هم رفت و آمد داشتیم. حتی تیم فوتبال داشتیم. بعضی‌ها در خرمشهر و آبادان همسایه بودند و در اردوگاه دوباره کنار هم زندگی کردند.»

نوشتن خاطرات تا مرداد ۹۳ ادامه داشت. اردوگاهی‌ها عکس‌هایی فرستادند و از روزهای رفته یاد کردند.

«پارسا اولین برف، دیوانه‌وار روی برف‌ها، روی زمین می‌غلغند و پوشای می‌کریه که برف دیدیم.» «سلام، من دختر مرحوم مسلم زلفی‌ام، همسایه دیوار به دیوار خانواده پنهان پوپو، توی اردوگاه. پاور کنید من هنوز بیشتر وقت‌ها خواب اردوگاهرو می‌بینم، از بس واسه همسرم تعریف کرده بودم، اونم مشتاق دیدن اردوگاه شد. سال گذشته در غرب تابستان بعد از ۲۰ سال پانمسرم اویدیم اردوگاه توی اون غرب دلگیر کلی گریه کردم. روی دیوار خونه هنوز همون شعار مرگ بر ریگان هست. کاش میشد به گذشته برگشت.»

«خوشبایه حال شما که دیگه اردوگاهرو نمی‌بینید. من هفته‌ها پیش پارسا، پارسا، پارسا محل کار از کنار اردوگاه رد میشم. و تا دیدن آخرین خونه‌ها نگاهمو از خونه‌های بلویش برمی‌دارم.»

«پدرم مانند همه مردم‌های دیگر در خرمشهر در گمرک کار می‌کرد. با شروع جنگ همه مردایی که در گمرک و بندر کار می‌کردند، بیگانه شده بودند و فقر سایه سنگین خالی از جانشان را بر همه خانواده‌ها گسترانید. کارگران در بندر دیگر مثل بندرعباس و امام و بوشر و انزلی مشغول شدند و خانواده‌ها را در اردوگاه تنها گذاشتند. مدتی از کار کردن پدر در بندرعباس نگذشته بود که خرداد ۶۵ پدر برای همیشه مسا اترک کرد. هر چند بسیاری از همکارانش به خاطر سرکار داشتن با چشم‌پوشی و آلودگی‌های دیگر گمرک خرمشهر بعد از سرطانی‌های ریه و... جان دادند. مادرم بعد از مرگ شوهر، سرپرستی من ۱۱ ساله، خواهرم ۳ساله، احمد ۳ساله و محمد که ۳۷ روز بعد از مرگ پدر به دنیا آمده بود، از ارثیه من و شوهرم سبک شد. کاش می‌توانستم حتی زندگی موقت هم تعریف نشده بود. کمتر از یک‌سال بعد مادر به علت خونریزی شدید معده ناشی از خیاطی زیاد در بیمارستان امام جعفر صادق الیگودرز بستری شد.

آن روز عصر من سسر کلاش اول راهنمایی مدرسه شهید صادقی ازنا بودم. معلم ریاضی گفت: رضایی بیاد دفتر آقای سیاه‌تیری گوشه تلفن را دستم داد. خاله با شنیدن صدای من با گریه گفت: مادرت خونریزی شدید معده کرده و در بیمارستان بستری به بروخواهر و برادرات رو ببار خونه ما. ترسی وحشتناک همه وجودم را گرفت. مادرم به خاطر شدت خونریزی به خون خسته‌است. الان میهمان دارند اما هیچ امکاناتی برای پذیرایی ندارند»

لیندا خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد سمت بالای اردوگاه. جوانی کلاه به‌سبز از ته کوچه پیش می‌آید. «غصه غصه کنده. بیا خانه مادرم ببین. ما پیر شدیم مادرم می‌ره گدایی.»

تلی از زاله جلوی خانه‌اش انبار شده. «بریم عراق بعیریم بهتره.» علی وهاب. ۳۶ساله است. تا کلاس سوم در عراق درس خوانده. «صدام بیرون کرد. با پدرمیزم گم نیمه شب آمدیم. امام را خدا رحمت کنه گفت بیا بید. الان فقط کارت داریم. بر گه سبز به درد نمی‌خوره. خیلی‌ها رفتند اراک، اداره اتباع گرفتند درند زندان. سنگبری کاری کردم. تعطیل شد.»

مادر خانه نیست. بوی تعفن زباله در اتاق‌ها پیچیده. همه‌جا پر است از میوه‌های پلاسیده. غذاهای گندیده و لباس‌های چروکیده‌ای که به‌هم گره خورده‌اند. «من فقط ۱۵ تا گوسفند دارم. هیچ چیز دیگر نداریم. مادرم اگر مریض شود چیه کنیم. اگر بعیزر دیول قیر هم نداریم. بیرون گدایی می‌کنند غذا می‌آورد اما بیخچال نیست. می‌گندد. زمستان خانه هم سرده. در عراق به ما می‌گن ایرانی، در ایران هم به ما عراقی می‌گن.»

روز تعطیل است و دفتر اردوگاه بسته. مسئول اردوگاه در خانه نیست.



۵۰ خانوار اردوگاه آبادر در آرزوی شناسنامه‌اند

رانده‌از عراق و امانده در ایران

ترکس جودگی | روزنامه‌نگار

سختی برایش بوده، ما را برد «توره» پیش فابلیاش بعد رفیقیم بغداد. قسمت‌مان این بود، نه، خانواده‌مان را اصدام بیرون کرد. شبانه. من خیلی ترسیدم. فقط چادر سرم را آوردم به‌ایران. همه ما را بردند بروجرد. در چادر بودیم. سیل آمد. از آن‌جا یک جای دیگر رفتیم. یادم نیست. چهارم. یکی، دوسال هم آن‌جا توی چادر بودیم. بعد آمدیم این‌جا فکر کنم ۲۷سال است از عراق بیرون‌مان کرده‌اند. دیگه ما اصل‌مان ایرانیه. شوهرم ایرانیه. حورا پرونده را بیاور. «به‌زبان عراقی حورا را راهنمایی می‌کنند تا پرونده را پیدا کنند و باغلی از کاغذ به‌اتاق بر گردند. عکس شوهرش را نشان می‌دهد که موذن اردوگاه بود. سیما بچه ندارد.» «به‌خاطر همین به‌من می‌گن ام‌غایب.»

معادوبین عراقی زیادی مثل شوهر نه‌علی اصالت ایرانی دارند. بیشتر از طایفه کرد قبلی هستند. خاستگاه پدرانشان ایلام بوده اما برای کسب معیشت به عراق کوچیدند. صدام به‌دلیل اصالت ایرانی تبعیدشان کرد و در این رفت‌وآمد هویت را هم گم کردند. در این سال‌ها یک خبر گریه می‌کنم. سیما کنونی‌زاده ایرانی شده‌اند. اینها خوشبخت‌های اردوگاهند. اما پدر حورا فقط به اندازه آزمایش دختر بزرگش پول داشت و حورا و خواهر برادرهای کوچکتر باید انتظار بکشند.

ام‌غایب قش آب برق و گازش را می‌آورد. می‌گویند رقم قبض‌شان بیشتر از مصرف‌شان است. «فتم گفتم بیا بیفقط کنی دیگر.»

چندسال پیش ام‌غایب جلوی در خانه گل کاشت.

حالا هر سال در بهار گل می‌دهد.

عراق در ایرانی، در ایران عراقی

«سلام. امروز ۲۶ آبان‌ماه، وقتی از سرکار به خونه رسیدم، خبر تا سفیاری شنیدم. سعید عده حسینی، دوست خوب دهه ۶۰ پس از سال‌ها مبارزه با عارضه شیمیایی ناشی از جنگ دیروز به شهادت رسید. یادمه دوسال پیش برای گرفتن شناسنامه به محل کارم مراجعه کرده بود و خیلی ضعیف شده بود. بعد از این رانده‌شده از عراق بود که تو اردوگاه با ما زندگی می‌کرد. تو فوتبال شوتای سنگینی داشت. بعد از اعزام بر اثر برخورد تیر قناسه از به‌طرف بدن فلج شد. بالاخره بعد از این همه تحمل رنج دیروز تو شهر قم به شهادت رسید. برای روح اون عزیز آرزوی آمرزش دارم. دوستان‌اگه خاطره‌ای ازش دارن بنویسن.»

از شیشه شکسته یک پنجره شش‌لوا جینی را روبه‌آفتاب پهن کرده‌اند. توله سگی از خاربه بیرون می‌آید و بی‌اعتناست. بوی وسعت خط‌راه‌ها.

لیندا خانه‌ای را نشان می‌دهد که مردش دو روز پیش از سرطان خون مرده. «وضع‌اشون خیلی خسته‌است. الان میهمان دارند اما هیچ امکاناتی برای پذیرایی ندارند»

لیندا خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد سمت بالای اردوگاه. جوانی کلاه به‌سبز از ته کوچه پیش می‌آید. «غصه غصه کنده. بیا خانه مادرم ببین. ما پیر شدیم مادرم می‌ره گدایی.»

تلی از زاله جلوی خانه‌اش انبار شده. «بریم عراق بعیریم بهتره.» علی وهاب. ۳۶ساله است. تا کلاس سوم در عراق درس خوانده. «صدام بیرون کرد. با پدرمیزم گم نیمه شب آمدیم. امام را خدا رحمت کنه گفت بیا بید. الان فقط کارت داریم. بر گه سبز به درد نمی‌خوره. خیلی‌ها رفتند اراک، اداره اتباع گرفتند درند زندان. سنگبری کاری کردم. تعطیل شد.»

مادر خانه نیست. بوی تعفن زباله در اتاق‌ها پیچیده. همه‌جا پر است از میوه‌های پلاسیده. غذاهای گندیده و لباس‌های چروکیده‌ای که به‌هم گره خورده‌اند. «من فقط ۱۵ تا گوسفند دارم. هیچ چیز دیگر نداریم. مادرم اگر مریض شود چیه کنیم. اگر بعیزر دیول قیر هم نداریم. بیرون گدایی می‌کنند غذا می‌آورد اما بیخچال نیست. می‌گندد. زمستان خانه هم سرده. در عراق به ما می‌گن ایرانی، در ایران هم به ما عراقی می‌گن.»

روز تعطیل است و دفتر اردوگاه بسته. مسئول اردوگاه در خانه نیست.

سختی برایش بوده، ما را برد «توره» پیش فابلیاش بعد رفیقیم بغداد. قسمت‌مان این بود، نه، خانواده‌مان را اصدام بیرون کرد. شبانه. من خیلی ترسیدم. فقط چادر سرم را آوردم به‌ایران. همه ما را بردند بروجرد. در چادر بودیم. سیل آمد. از آن‌جا یک جای دیگر رفتیم. یادم نیست. چهارم. یکی، دوسال هم آن‌جا توی چادر بودیم. بعد آمدیم این‌جا فکر کنم ۲۷سال است از عراق بیرون‌مان کرده‌اند. دیگه ما اصل‌مان ایرانیه. شوهرم ایرانیه. حورا پرونده را بیاور. «به‌زبان عراقی حورا را راهنمایی می‌کنند تا پرونده را پیدا کنند و باغلی از کاغذ به‌اتاق بر گردند. عکس شوهرش را نشان می‌دهد که موذن اردوگاه بود. سیما بچه ندارد.» «به‌خاطر همین به‌من می‌گن ام‌غایب.»

در این سال‌ها یک خبر گریه می‌کنم. سیما کنونی‌زاده ایرانی شده‌اند. اینها خوشبخت‌های اردوگاهند. اما پدر حورا فقط به اندازه آزمایش دختر بزرگش پول داشت و حورا و خواهر برادرهای کوچکتر باید انتظار بکشند.

ام‌غایب قش آب برق و گازش را می‌آورد. می‌گویند رقم قبض‌شان بیشتر از مصرف‌شان است. «فتم گفتم بیا بیفقط کنی دیگر.»

چندسال پیش ام‌غایب جلوی در خانه گل کاشت.

حالا هر سال در بهار گل می‌دهد.

عراق در ایرانی، در ایران عراقی

«سلام. امروز ۲۶ آبان‌ماه، وقتی از سرکار به خونه رسیدم، خبر تا سفیاری شنیدم. سعید عده حسینی، دوست خوب دهه ۶۰ پس از سال‌ها مبارزه با عارضه شیمیایی ناشی از جنگ دیروز به شهادت رسید. یادمه دوسال پیش برای گرفتن شناسنامه به محل کارم مراجعه کرده بود و خیلی ضعیف شده بود. بعد از این رانده‌شده از عراق بود که تو اردوگاه با ما زندگی می‌کرد. تو فوتبال شوتای سنگینی داشت. بعد از اعزام بر اثر برخورد تیر قناسه از به‌طرف بدن فلج شد. بالاخره بعد از این همه تحمل رنج دیروز تو شهر قم به شهادت رسید. برای روح اون عزیز آرزوی آمرزش دارم. دوستان‌اگه خاطره‌ای ازش دارن بنویسن.»

از شیشه شکسته یک پنجره شش‌لوا جینی را روبه‌آفتاب پهن کرده‌اند. توله سگی از خاربه بیرون می‌آید و بی‌اعتناست. بوی وسعت خط‌راه‌ها.

لیندا خانه‌ای را نشان می‌دهد که مردش دو روز پیش از سرطان خون مرده. «وضع‌اشون خیلی خسته‌است. الان میهمان دارند اما هیچ امکاناتی برای پذیرایی ندارند»

لیندا خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد سمت بالای اردوگاه. جوانی کلاه به‌سبز از ته کوچه پیش می‌آید. «غصه غصه کنده. بیا خانه مادرم ببین. ما پیر شدیم مادرم می‌ره گدایی.»

تلی از زاله جلوی خانه‌اش انبار شده. «بریم عراق بعیریم بهتره.» علی وهاب. ۳۶ساله است. تا کلاس سوم در عراق درس خوانده. «صدام بیرون کرد. با پدرمیزم گم نیمه شب آمدیم. امام را خدا رحمت کنه گفت بیا بید. الان فقط کارت داریم. بر گه سبز به درد نمی‌خوره. خیلی‌ها رفتند اراک، اداره اتباع گرفتند درند زندان. سنگبری کاری کردم. تعطیل شد.»

مادر خانه نیست. بوی تعفن زباله در اتاق‌ها پیچیده. همه‌جا پر است از میوه‌های پلاسیده. غذاهای گندیده و لباس‌های چروکیده‌ای که به‌هم گره خورده‌اند. «من فقط ۱۵ تا گوسفند دارم. هیچ چیز دیگر نداریم. مادرم اگر مریض شود چیه کنیم. اگر بعیزر دیول قیر هم نداریم. بیرون گدایی می‌کنند غذا می‌آورد اما بیخچال نیست. می‌گندد. زمستان خانه هم سرده. در عراق به ما می‌گن ایرانی، در ایران هم به ما عراقی می‌گن.»

روز تعطیل است و دفتر اردوگاه بسته. مسئول اردوگاه در خانه نیست.

عراق در ایرانی، در ایران عراقی

«سلام. امروز ۲۶ آبان‌ماه، وقتی از سرکار به خونه رسیدم، خبر تا سفیاری شنیدم. سعید عده حسینی، دوست خوب دهه ۶۰ پس از سال‌ها مبارزه با عارضه شیمیایی ناشی از جنگ دیروز به شهادت رسید. یادمه دوسال پیش برای گرفتن شناسنامه به محل کارم مراجعه کرده بود و خیلی ضعیف شده بود. بعد از این رانده‌شده از عراق بود که تو اردوگاه با ما زندگی می‌کرد. تو فوتبال شوتای سنگینی داشت. بعد از اعزام بر اثر برخورد تیر قناسه از به‌طرف بدن فلج شد. بالاخره بعد از این همه تحمل رنج دیروز تو شهر قم به شهادت رسید. برای روح اون عزیز آرزوی آمرزش دارم. دوستان‌اگه خاطره‌ای ازش دارن بنویسن.»

از شیشه شکسته یک پنجره شش‌لوا جینی را روبه‌آفتاب پهن کرده‌اند. توله سگی از خاربه بیرون می‌آید و بی‌اعتناست. بوی وسعت خط‌راه‌ها.

لیندا خانه‌ای را نشان می‌دهد که مردش دو روز پیش از سرطان خون مرده. «وضع‌اشون خیلی خسته‌است. الان میهمان دارند اما هیچ امکاناتی برای پذیرایی ندارند»

لیندا خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد سمت بالای اردوگاه. جوانی کلاه به‌سبز از ته کوچه پیش می‌آید. «غصه غصه کنده. بیا خانه مادرم ببین. ما پیر شدیم مادرم می‌ره گدایی.»

تلی از زاله جلوی خانه‌اش انبار شده. «بریم عراق بعیریم بهتره.» علی وهاب. ۳۶ساله است. تا کلاس سوم در عراق درس خوانده. «صدام بیرون کرد. با پدرمیزم گم نیمه شب آمدیم. امام را خدا رحمت کنه گفت بیا بید. الان فقط کارت داریم. بر گه سبز به درد نمی‌خوره. خیلی‌ها رفتند اراک، اداره اتباع گرفتند درند زندان. سنگبری کاری کردم. تعطیل شد.»

مادر خانه نیست. بوی تعفن زباله در اتاق‌ها پیچیده. همه‌جا پر است از میوه‌های پلاسیده. غذاهای گندیده و لباس‌های چروکیده‌ای که به‌هم گره خورده‌اند. «من فقط ۱۵ تا گوسفند دارم. هیچ چیز دیگر نداریم. مادرم اگر مریض شود چیه کنیم. اگر بعیزر دیول قیر هم نداریم. بیرون گدایی می‌کنند غذا می‌آورد اما بیخچال نیست. می‌گندد. زمستان خانه هم سرده. در عراق به ما می‌گن ایرانی، در ایران هم به ما عراقی می‌گن.»

روز تعطیل است و دفتر اردوگاه بسته. مسئول اردوگاه در خانه نیست.

کند اما ۶میلیون تومان هزینه تعمیر لازم است. پولی که در بساط لیندا پیدا نمی‌شود. این‌جا اگر کسی پولی به‌دست بیآورد، ترجیح آن است که هزینه آزمایش دی‌ان‌ای بشود تا شاید شناسنامه بیاید. دفتر چندبرگ که آنها باور دارند امانت است. «مردم این‌جا به نان شب محتاج‌اند. به‌فازمه‌ها این روز تعطیل شوهرم گرسنه رفته سرکار. سازمان هم عمده یکبار می‌آید یک کیسه برنج می‌دهد و یک‌ظرف روغن. دولت هم فقط از به‌مامی‌دهد و یک‌شیشه روغن. پسر می‌گویند این‌جا همه ایرانی-عراقی هستند. خیلی بودند. خیلی‌ها هم رفتند. این‌جا همه خانه‌ها خراب است. این ساختمان مدرسه بود. زندگی سخت است. یکی بیاید مشکل را حل کند، چقدر آمدند از سازمان ملل. فایده ندارد. ما چندتا لباس آوردن. غذا، ظرف، اسباب‌بازی، همه‌چی. آن قدر که می‌فتمیم. بسه خداروشکر.»

به‌جز ام‌غایب همه کودکانی که هم در اردوگاه قد کشیدند و به مدرسه رفتند، زندگی در اردوگاه یادشان است.

«در چادرهایی که هلال احمر بر پا کرده بود، نزدیک حمام عمومی ساکن شدیم. آن دوسالی که در چادر زندگی کردیم از بدترین سال‌های عمر تمام ساکنان آن اردوگاه بود. یاد هست از سرمای شدید در چادر به خودمان می‌پیچیدیم و زجر می‌کشیدیم. برف هم که

انگار نه‌انگار ما بی‌خانمان هستیم. بی‌امان می‌بارید. در آن اردوگاه پاسگاهی بود که یاد هست سربازان آن‌جا شبانه در آن سرمای شدید روی هر چادر، چادری اضافه می‌کردند تا کمتر احساس سرما کنیم. من هیچ‌وقت فداکاری سربازان سال ۶۰ را فراموش نمی‌کنم.»

خرمشهری‌ها، آبادانی‌ها، اهوازی‌ها، اندیشمکی‌ها و ایلامی‌ها هم آمدند. از زار و زندگی، یک‌دست لباس و خرت و پرتی زیربغل زدن، با ناله و حسرت با شهرشان خداحافظی کردند. از هرم گرم‌وا آتش گلوله به‌زمر پیر رسیدند. به‌برف. به‌ازنا. شهرستان کوچکی که یک خط راه‌آهن از دلش می‌گذشت و روستاهای اقماری‌اش بوی نان و سبزی می‌داد.

«سلام. نمی‌دونم چطور می‌سر از اردوگاهم در آرزوی ولی من خیلی وقته اونجا رو ترک کرده‌م. دلم برایش خیلی تنگ شده. نمی‌دونم وقتی از مشکلات میگی یاد چه روزایی می‌افتد. حالا که فرستگ‌ها ازش دورم، نمی‌دونم چقدر دلتنگشم. دلتنگ هوشا، تا طبیعت بی‌نظیرش، آملش، روزاش، کوچه‌هاش، تا همیشه دوستش دارم. خاکش برام از خاک هر جای این دنیا عزیزتره و زیباتر. کاش اون‌روز‌ها برمی‌گشت. اونجا فریت نبود. ما همه اونجا یکی بودیم و هنوز همه‌جا که باشیم باهم هستیم. یاورت همیشه به‌هر کدومشون در هر جای دنیا که برسی بهت می‌گن. چقدر اونجا زیاده بود. کاش اون روز برمی‌گشت یا به روز دوباره همه‌مون اونجا جمع می‌شدیم. بولی افسوس.»

ظهر است و وزن دعوت می‌کند. وضع خانه‌اش را ببینم. خانه یک‌اتاق تودرتوست برای زندگی ۴نفره. ۳میل به دیوار بی‌رنگ و رو تکیه داده‌اند. تسوی اتاق دیگر به‌زور یک تخت دوفنره جا داده‌اند. روی زمین رختخواب‌ها پهن است. کسی خوابیده و پتو را روی سر کشیده لیندا به عربی چیزی می‌گوید. دختر خواب است. «دخترم بیرون از اردوگاه مدرسه می‌رفت. سخت بود. امسال نگذاشتم بروم. پسر ۲۰سالش است. زن می‌خواد. من می‌گویم پول ندارم. دخترم خواستگار ایرانی دارد. می‌آید و دوست‌دارم تو ایران زندگی کنم.»

اب اردوگاه جیره‌بندی است. روزی دو، سه ساعت آب دارند. امروز ساعت ۱۱ تا ۱۲/۵ آب آمده. مادرم دختر در این یک‌ساعت‌ونیم هرچه ظرف و لباس کثیف دارند می‌شویند و آب ذخیره می‌کنند. خانه لیندا گاز هم ندارد. خانه‌های بالای اردوگاه گاز کشی نشدند. به لیندا گفته‌اند، بیا یکی از خانه‌های پایین زندگی کن. لیندا می‌تواند هر کدام از خرابه‌ها را که می‌خواهد انتخاب

کند اما ۶میلیون تومان هزینه تعمیر لازم است. پولی که در بساط لیندا پیدا نمی‌شود. این‌جا اگر کسی پولی به‌دست بیآورد، ترجیح آن است که هزینه آزمایش دی‌ان‌ای بشود تا شاید شناسنامه بیاید. دفتر چندبرگ که آنها باور دارند امانت است. «مردم این‌جا به نان شب محتاج‌اند. به‌فازمه‌ها این روز تعطیل شوهرم گرسنه رفته سرکار. سازمان هم عمده یکبار می‌آید یک کیسه برنج می‌دهد و یک‌ظرف روغن. دولت هم فقط از به‌مامی‌دهد و یک‌شیشه روغن. پسر می‌گویند این‌جا همه ایرانی-عراقی هستند. خیلی بودند. خیلی‌ها هم رفتند. این‌جا همه خانه‌ها خراب است. این ساختمان مدرسه بود. زندگی سخت است. یکی بیاید مشکل را حل کند، چقدر آمدند از سازمان ملل. فایده ندارد. ما چندتا لباس آوردن. غذا، ظرف، اسباب‌بازی، همه‌چی. آن قدر که می‌فتمیم. بسه خداروشکر.»

به‌جز ام‌غایب همه کودکانی که هم در اردوگاه قد کشیدند و به مدرسه رفتند، زندگی در اردوگاه یادشان است.

«در چادرهایی که هلال احمر بر پا کرده بود، نزدیک حمام عمومی ساکن شدیم. آن دوسالی که در چادر زندگی کردیم از بدترین سال‌های عمر تمام ساکنان آن اردوگاه بود. یاد هست از سرمای شدید در چادر به خودمان می‌پیچیدیم و زجر می‌کشیدیم. برف هم که

انگار نه‌انگار ما بی‌خانمان هستیم. بی‌امان می‌بارید. در آن اردوگاه پاسگاهی بود که یاد هست سربازان آن‌جا شبانه در آن سرمای شدید روی هر چادر، چادری اضافه می‌کردند تا کمتر احساس سرما کنیم. من هیچ‌وقت فداکاری سربازان سال ۶۰ را فراموش نمی‌کنم.»

خرمشهری‌ها، آبادانی‌ها، اهوازی‌ها، اندیشمکی‌ها و ایلامی‌ها هم آمدند. از زار و زندگی، یک‌دست لباس و خرت و پرتی زیربغل زدن، با ناله و حسرت با شهرشان خداحافظی کردند. از هرم گرم‌وا آتش گلوله به‌زمر پیر رسیدند. به‌برف. به‌ازنا. شهرستان کوچکی که یک خط راه‌آهن از دلش می‌گذشت و روستاهای اقماری‌اش بوی نان و سبزی می‌داد.

«سلام. نمی‌دونم چطور می‌سر از اردوگاهم در آرزوی ولی من خیلی وقته اونجا رو ترک کرده‌م. دلم برایش خیلی تنگ شده. نمی‌دونم وقتی از مشکلات میگی یاد چه روزایی می‌افتد. حالا که فرستگ‌ها ازش دورم، نمی‌دونم چقدر دلتنگشم. دلتنگ هوشا، تا طبیعت بی‌نظیرش، آملش، روزاش، کوچه‌هاش، تا همیشه دوستش دارم. خاکش برام از خاک هر جای این دنیا عزیزتره و زیباتر. کاش اون‌روز‌ها برمی‌گشت. اونجا فریت نبود. ما همه اونجا یکی بودیم و هنوز همه‌جا که باشیم باهم هستیم. یاورت همیشه به‌هر کدومشون در هر جای دنیا که برسی بهت می‌گن. چقدر اونجا زیاده بود. کاش اون روز برمی‌گشت یا به روز دوباره همه‌مون اونجا جمع می‌شدیم. بولی افسوس.»

ظهر است و وزن دعوت می‌کند. وضع خانه‌اش را ببینم. خانه یک‌اتاق تودرتوست برای زندگی ۴نفره. ۳میل به دیوار بی‌رنگ و رو تکیه داده‌اند. تسوی اتاق دیگر به‌زور یک تخت دوفنره جا داده‌اند. روی زمین رختخواب‌ها پهن است. کسی خوابیده و پتو را روی سر کشیده لیندا به عربی چیزی می‌گوید. دختر خواب است. «دخترم بیرون از اردوگاه مدرسه می‌رفت. سخت بود. امسال نگذاشتم بروم. پسر ۲۰سالش است. زن می‌خواد. من می‌گویم پول ندارم. دخترم خواستگار ایرانی دارد. می‌آید و دوست‌دارم تو ایران زندگی کنم.»

اب اردوگاه جیره‌بندی است. روزی دو، سه ساعت آب دارند. امروز ساعت ۱۱ تا ۱۲/۵ آب آمده. مادرم دختر در این یک‌ساعت‌ونیم هرچه ظرف و لباس کثیف دارند می‌شویند و آب ذخیره می‌کنند. خانه لیندا گاز هم ندارد. خانه‌های بالای اردوگاه گاز کشی نشدند. به لیندا گفته‌اند، بیا یکی از خانه‌های پایین زندگی کن. لیندا می‌تواند هر کدام از خرابه‌ها را که می‌خواهد انتخاب

کند اما ۶میلیون تومان هزینه تعمیر لازم است. پولی که در بساط لیندا پیدا نمی‌شود. این‌جا اگر کسی پولی به‌دست بیآورد، ترجیح آن است که هزینه آزمایش دی‌ان‌ای بشود تا شاید شناسنامه بیاید. دفتر چندبرگ که آنها باور دارند امانت است. «مردم این‌جا به نان شب محتاج‌اند. به‌فازمه‌ها این روز تعطیل شوهرم گرسنه رفته سرکار. سازمان هم عمده یکبار می‌آید یک کیسه برنج می‌دهد و یک‌ظرف روغن. دولت هم فقط از به‌مامی‌دهد و یک‌شیشه روغن. پسر می‌گویند این‌جا همه ایرانی-عراقی هستند. خیلی بودند. خیلی‌ها هم رفتند. این‌جا همه خانه‌ها خراب است. این ساختمان مدرسه بود. زندگی سخت است. یکی بیاید مشکل را حل کند، چقدر آمدند از سازمان ملل. فایده ندارد. ما چندتا لباس آوردن. غذا، ظرف، اسباب‌بازی، همه‌چی. آن قدر که می‌فتمیم. بسه خداروشکر.»

به‌جز ام‌غایب همه کودکانی که هم در اردوگاه قد کشیدند و به مدرسه رفتند، زندگی در اردوگاه یادشان است.

«در چادرهایی که هلال احمر بر پا کرده بود، نزدیک حمام عمومی ساکن شدیم. آن دوسالی که در چادر زندگی کردیم از بدترین سال‌های عمر تمام ساکنان آن اردوگاه بود. یاد هست از سرمای شدید در چادر به خودمان می‌پیچیدیم و زجر می‌کشیدیم. برف هم که

انگار نه‌انگار ما بی‌خانمان هستیم. بی‌امان می‌بارید. در آن اردوگاه پاسگاهی بود که یاد هست سربازان آن‌جا شبانه در آن سرمای شدید روی هر چادر، چادری اضافه می‌کردند تا کمتر احساس سرما کنیم. من هیچ‌وقت فداکاری سربازان سال ۶۰ را فراموش نمی‌کنم.»

خرمشهری‌ها، آبادانی‌ها، اهوازی‌ها، اندیشمکی‌ها و ایلامی‌ها هم آمدند. از زار و زندگی، یک‌دست لباس و خرت و پرتی زیربغل زدن، با ناله و حسرت با شهرشان خداحافظی کردند. از هرم گرم‌وا آتش گلوله به‌زمر پیر رسیدند. به‌برف. به‌ازنا. شهرستان کوچکی که یک خط راه‌آهن از دلش می‌گذشت و روستاهای اقماری‌اش بوی نان و سبزی می‌داد.

«سلام. نمی‌دونم چطور می‌سر از اردوگاهم در آرزوی ولی من خیلی وقته اونجا رو ترک کرده‌م. دلم برایش خیلی تنگ شده. نمی‌دونم وقتی از مشکلات میگی یاد چه روزایی می‌افتد. حالا که فرستگ‌ها ازش دورم، نمی‌دونم چقدر دلتنگشم. دلتنگ هوشا، تا طبیعت بی‌نظیرش، آملش، روزاش، کوچه‌هاش، تا همیشه دوستش دارم. خاکش برام از خاک هر جای این دنیا عزیزتره و زیباتر. کاش اون‌روز‌ها برمی‌گشت. اونجا فریت نبود. ما همه اونجا یکی بودیم و هنوز همه‌جا که باشیم باهم هستیم. یاورت همیشه به‌هر کدومشون در هر جای دنیا که برسی بهت می‌گن. چقدر اونجا زیاده بود. کاش اون روز برمی‌گشت یا به روز دوباره همه‌مون اونجا جمع می‌شدیم. بولی افسوس.»

ظهر است و وزن دعوت می‌کند. وضع خانه‌اش را ببینم. خانه یک‌اتاق تودرتوست برای زندگی ۴نفره. ۳میل به دیوار بی‌رنگ و رو تکیه داده‌اند. تسوی اتاق دیگر به‌زور یک تخت دوفنره جا داده‌اند. روی زمین رختخواب‌ها پهن است. کسی خوابیده و پتو را روی سر کشیده لیندا به عربی چیزی می‌گوید. دختر خواب است. «دخترم بیرون از اردوگاه مدرسه می‌رفت. سخت بود. امسال نگذاشتم بروم. پسر ۲۰سالش است. زن می‌خواد. من می‌گویم پول ندارم. دخترم خواستگار ایرانی دارد. می‌آید و دوست‌دارم تو ایران زندگی کنم.»

اب اردوگاه جیره‌بندی است. روزی دو، سه ساعت آب دارند. امروز ساعت ۱۱ تا ۱۲/۵ آب آمده. مادرم دختر در این یک‌ساعت‌ونیم هرچه ظرف و لباس کثیف دارند می‌شویند و آب ذخیره می‌کنند. خانه لیندا گاز هم ندارد. خانه‌های بالای اردوگاه گاز کشی نشدند. به لیندا گفته‌اند، بیا یکی از خانه‌های پایین زندگی کن. لیندا می‌تواند هر کدام از خرابه‌ها را که می‌خواهد انتخاب

کند اما ۶میلیون تومان هزینه تعمیر لازم است. پولی که در بساط لیندا پیدا نمی‌شود. این‌جا اگر کسی پولی به‌دست بیآورد، ترجیح آن است که هزینه آزمایش دی‌ان‌ای بشود تا شاید شناسنامه بیاید. دفتر چندبرگ که آنها باور دارند امانت است. «مردم این‌جا به نان شب محتاج‌اند. به‌فازمه‌ها این روز تعطیل شوهرم گرسنه رفته سرکار. سازمان هم عمده یکبار می‌آید یک کیسه برنج می‌دهد و یک‌ظرف روغن. دولت هم فقط از به‌مامی‌دهد و یک‌شیشه روغن. پسر می‌گویند این‌جا همه ایرانی-عراقی هستند. خیلی بودند. خیلی‌ها هم رفتند. این‌جا همه خانه‌ها خراب است. این ساختمان مدرسه بود. زندگی سخت است. یکی بیاید مشکل را حل کند، چقدر آمدند از سازمان ملل. فایده ندارد. ما چندتا لباس آوردن. غذا، ظرف، اسباب‌بازی، همه‌چی. آن قدر که می‌فتمیم. بسه خداروشکر.»

به‌جز ام‌غایب همه کودکانی که هم در اردوگاه قد کشیدند و به مدرسه رفتند، زندگی در اردوگاه یادشان است.

«در چادرهایی که هلال احمر بر پا کرده بود، نزدیک حمام عمومی ساکن شدیم. آن دوسالی که در چادر زندگی کردیم از بدترین سال‌های عمر تمام ساکنان آن اردوگاه بود. یاد هست از سرمای شدید در چادر به خودمان می‌پیچیدیم و زجر می‌کشیدیم. برف هم که

انگار نه‌انگار ما بی‌خانمان هستیم. بی‌امان می‌بارید. در آن اردوگاه پاسگاهی بود که یاد هست سربازان آن‌جا شبانه در آن سرمای شدید روی هر چادر، چادری اضافه می‌کردند تا کمتر احساس سرما کنیم. من هیچ‌وقت فداکاری سربازان سال ۶۰ را فراموش نمی‌کنم.»

خرمشهری‌ها، آبادانی‌ها، اهوازی‌ها، اندیشمکی‌ها و ایلامی‌ها هم آمدند. از زار و زندگی، یک‌دست لباس و خرت و پرتی زیربغل زدن، با ناله و حسرت با شهرشان خداحافظی کردند. از هرم گرم‌وا آتش گلوله به‌زمر پیر رسیدند. به‌برف. به‌ازنا. شهرستان کوچکی که یک خط راه‌آهن از دلش می‌گذشت و روستاهای اقماری‌اش بوی نان و سبزی می‌داد.

«سلام. نمی‌دونم چطور می‌سر از اردوگاهم در آرزوی ولی من خیلی وقته اونجا رو ترک کرده‌م. دلم برایش خیلی تنگ شده. نمی‌دونم وقتی از مشکلات میگی یاد چه روزایی می‌افتد. حالا که فرستگ‌ها ازش دورم، نمی‌دونم چقدر دلتنگشم. دلتنگ هوشا، تا طبیعت بی‌نظیرش، آملش، روزاش، کوچه‌هاش، تا همیشه دوستش دارم. خاکش برام از خاک